

دو کامیون جهیزیه

آقای مدارا صاحب و مدیر عامل کارخانه، خشمگین بود و فریاد میکشید. رئیس حسابداری با عینک ذره بینی که به چشم داشت گوشه اتاق ایستاده و دستها را بهم گرفته بود. رنگ بصورت نداشت. حادثه آنقدر مهم نبود که جناب مدیر عامل تا این حد عصبی شود. حسابداری در يك مورد کمی بیش از حد معمول خرج کرده بود و طبعاً آقای مدارا این گناه را نمیبخشید. او برای اداره کارخانه اش، تئوریهای اقتصادی مخصوص و ابتکاری داشت. خودش را يك تئوریسین واقعی در اقتصاد میدانست. حتی بدیوار اتاق حسابداری با خطی درشت نوشته بود: "یکی از راههای افزودن درآمد کم کردن خرج است، بشرطی که این صرفه جوئی به تولید لطمه نزند. حتی المقدور کم خرج کنید". او را مردی فوق العاده خسیس میشناختند و میگفتند اگر يك گلوله برف را در دست بگیرد و بفشارد آب از مشتش نمی چکد. حساب هم چیز را داشت و ارقام هزینه و درآمد را از بر بود. مغزش مانند يك ماشین الکترونیکی کار میکرد و روزانه حساب استهلاک ماشینها را نیز داشت. حافظه اش بقدری

قوی بود که گاه کارکنان وزیر دستانش را بحیرت دچار میکرد. مثلاً هنگام دیداری از سالنها با اینکه حرف میزد، دستور میداد و توضیح میخواست و جوابهای گوناگون میشنید، جلو میز یکی از کارمندان زن که میرسید تبسمی بر لب میآورد و می گفت:

- خانم تبریک میگم، فرصت نکردم براتون گل بخرم.

و از میز او میگذشت و میرفت. تازه خانم مورد بحث یکساعت فکر میکرد تا میفهمید که آنروز سالروز ازدواجش میباشد. جمع و تفریق و ضرب و تقسیم را از يك ماشین حساب سریعتر انجام میداد و بخصوص در محاسبه تنزیل پولهایی که ارقام آن در هر ماه تغییر میکردند و کم و زیاد میشدند، استاد بود. بنده و شما حتی با ماشین حساب اگر بخواهیم فرضاً دوهزار و پانصد و سی و شش تا يك عباسی را محاسبه کنیم چند دقیقه ای وقت لازم داریم، اما او در يك چشم

برهم زدن میگفت چه مبلغی میشود و عجیب آنکه اشتباه نمیکرد. در تشخیص محاسبات غلط نیز نظیر نداشت. چندین ستون جمع دفاتر را نگاه میکرد و میگذشت آنگاه روی یکی از ستونها انگشت میگذاشت و میگفت: - این غلطه. از سر جمع کنید.

دو سه نفر حسابدار مینشستند و با کمک ماشین حساب مجدداً ستونها را جمع میزدند و بعد از دو ساعت کلنجار رفتن با ارقام اشتباه را مییافتند. آنروز هم آقای مدارا یکبار دیگر بخاطر چندصد تومان خرج بیهوده عصبی شده بود و فریاد میکشید و می گفت: - سیصد تومان خرج بیخودی، یعنی هفتصد تومان ضرر. ما که پول

راکد و خوابیده نداریم، ناچاریم سیصد تومان توی شکم یه پول بزرگتر از بانک نزول کنیم. با حساب نزول و حقوق کارمندی که دنبال اینکار میره، میشه هفتصد تومان. سیصد تومان خرج کردین، سیصد تومان قرض میگیریم، صد تومان نزول و حقوق کارمند و وقت کار.

او محاسباتی از این قبیل داشت و شاید همین خست و حسابدانی بود که با دست خالی صاحب ثروتی هنگفت و میلیونها تومان کارخانه و سرمایه و اعتبار شده بود. درست موقعی که آقای مدارا به قله خشم رسیده بود و بسا رئیس حسابداری و متصدی خرید و رئیس اداره فروش حرف میزد در باز شد و مرد میان بقیه در صفحه بعد

شدند و هر دو مقابل میز آقای مدارا ایستادند. مهرداد درست مانند یک کارمند عادی دستها را بهم گرفته و کنار رئیس خود ایستاده و چشم بدهان پدر دوخته بود. آقای مدارا روی قطعه کاغذی نوشت و ضمن نوشتن گفت:

- گوش کنین. آقای صادق... ساکن نارمک خیابان سرسبز شماره - صاحب همسر و پنج فرزند.

یادداشت را بطرف پسرش دراز کرد و ادامه داد:

- این یادداشتو بگیر. این شخص به بانک رهنی بدهکاره. نمیدونم چقدر.

دوتائی با هم بیانگ مراجعه میکنند. پرونده خونه این شخص رو میگیرین و بدهیش رو هرچی هس از حساب شخصی من میپردازین. در نتیجه خونه اش آزاد میشه.

نباید بفهمه که چه کسی این پولو پرداخته. نمیدونم چه جوری اینکارو انجام میدین که خودش نفهمه. بعد میرین بازار، فکر کنین به دختر که میخواد شوهر بکنه از نظر جهیزه به چه چیزهائی احتیاج داره. مثلاً به اتاق خواب.

حالا مد شده که جهیزه اتاق خواب میدن. از فرش گرفته تا روختی و کمد و میز توالت و تخت و دوشک اسفنجی و هر چیزی که لازمه بخیرین و با کامیون بهمین نشونی که روی کاغذ نوشتم بفرسین. یکیتون همراه این جهیزه باشه، اما اگه پرسید کی فرستاده نگین.

یه جوری سمبل کنین نفهمه. وقتی اینکارم انجام دادین پونزده هزار تومن توی بانک ملی شعبه نارمک، نزدیک خونه خودش، بذارین. بهتره به حساب پس انداز براش باز کنین. دفترچه شم بدین بخودش و بگین که میتونه از این پول برداشت و استفاده بکنه. بازم اگر توضیح خواست حرفی نزنین. بهیچوجه نمیخوام بفهمه این

کمک از طرف چه کسی بهش شده.

چشمهای رئیس حسابداری گشاد شده بود و خیره بدهان و صورت آقای مدارا مینگریست. بگوشهای خودش اعتماد نداشت. باورش نمیشد آنچه میشوند حقیقت دارد. خشکش زده بود. شاید فکر میکرد خواب می بیند و بهتر است از این خواب بیدار شود. مهرداد نیز

حالتی شبیه او داشت. پدرش همان کسی بود که ده دقیقه قبل برای سیصد تومان خرج که بنظرش بیهوده جلوه میکرد فریاد میکشید. آیا دیوانه شده؟ آیا معجزه ای اتفاق افتاده؟ ناگهان آقای مدارا بار دیگر سکوت را شکست و گفت:

- در این مورد بخصوص تئوریهای اقتصادی منو عملی نکنین. هر چیزی خواستین بخیرین بهترین باش. گدابازی درنیارین. یه جهیزه حسابی برای این دختر درست کنین و بفرسین. دیگه باهاتون کاری ندارم. زودتر نتیجه کارتونو بمن گزارش بدین. منتظرم.

زودتر نتیجه کارتونو بمن گزارش بدین. منتظرم.

زودتر نتیجه کارتونو بمن گزارش بدین. منتظرم.

زودتر نتیجه کارتونو بمن گزارش بدین. منتظرم.

زودتر نتیجه کارتونو بمن گزارش بدین. منتظرم.

سالی وارد اتاق گردید. او تا چشمش به تازه وارد افتاد با دست اشاره کرد و همه را بیرون فرستاد. تازه وارد کلاهش را برداشت و مؤدبانه ایستاد. آقای مدارا پرسید: - خوب. چیکار کردی؟ تونستی پیداش کنی؟

مرد مورد بحث کلاه را از این دست به آن دست داد و گفت: - بله قربان. بالاخره بعد از یه ماه دوندگی پیداش کردم.

آقای مدارا پشت میز بزرگ چوبی سبک استیل خود نشست و به پشتی تکیه داد و پرسید:

- چیکار میکنه؟ وضعش چطوره؟ بشین حرف بزن. بشین.

او نشست و توضیح داد:

- والله بازنشسته شده. یه حقوق بخور و نمیری میگیره. پنج تا بچه داره. سه تاش کوچیکن که مدرسه ابتدائی و متوسطه میرن. دو تاشونم بزرگ شدن. دخترش نامزد کرده و بزودی میره خونه شوهر. پسرشم رفته آلمان تحصیل میکنه.

- پس وضع مالیش بد نیس. نه قربان. تعریفی نداره. تا گردن زیر قرضه. خونه اش صدو ده متر وسعت داره که بیست هزار تومن پیش بانک رهنی گروس. این پولو گفته که پسرشو بفرسته تحصیل بکنه، اما ظاهراً خرج کرده. قسط بانکش شش ماه عقب افتاده. بانک اخطاربه فرستاده که اگر تصفیه حساب نکنه، خونه اش حراج میشه.

- تو خوب تحقیق کردی. همه چیزو میدونی؟

- البته قربان. آخه شما بمن ماموریت داده بودین که همه اطلاعات لازمو جمع کنم.

- متشکرم. دیگه باهات کاری ندارم. برو. مرد برخاست و عقب عقب، خیلی مؤدبانه تا نزدیک در رفت. آنجا تعظیمی کرد و خارج شد. آقای مدارا وقتی در اتاق تنها ماند کمی فکر کرد، آنگاه گوشی تلفن را برداشت و دو شماره گرفت. پسر جوانش (مهرداد) در اتاق جنب سالن حسابداری کار میکرد. او مهرداد را پس از پایان تحصیلات دبیرستانی مجبور کرده بود که در کارخانه بکار مشغول شود. میخواست از او یک مرد واقعی بسازد، لذا دستور داد که از کوچکترین کارها یعنی ضباطی شروع کند و اگر لیاقت نشان داد ارتقاء مقام بیاید تا بدرجات بالاتری برسد. بعد از دو سال و نیم فعالیت تازه کمک حسابدار شده بود. رئیس حسابداری

گوشی را برداشت و تا صدای مدیر عامل را شنید بتصور اینکه باز هم با داد و فریاد و اوقات تلخی روبرو میشود ترسید و بلکنت زبان افتاد. آقای مدارا گفت: - شما بباین تو اتاق من. مهرداد با خودتون بیارین.

چند دقیقه بعد مهرداد و رئیس حسابداری وارد اتاق

چند دقیقه بعد مهرداد و رئیس حسابداری وارد اتاق

چند دقیقه بعد مهرداد و رئیس حسابداری وارد اتاق

چند دقیقه بعد مهرداد و رئیس حسابداری وارد اتاق

دو کامیون جهیزیه...

هر دو چشم چشم گفتند و از اتاق بیرون رفتند. پشت در که رسیدند بی اختیار روبروی یکدیگر ایستادند. مات و مبہوت شده بودند. رئیس حسابداری عینکش را برداشت. با دستمال اطراف چشمش را که از فرط حیرت و یا هیجان عرق کرده بود خشکانید، شیشه عینک را نیز پاک کرده و دوباره بچشم گذاشت و با صدای خفه ای گفت:

- مہرداد خان، شما اطمینان دارید کہ عوضی نشنیدیم؟ مطمئن ہستین کہ حال پدرتون خوب بود؟ بعلت مجهولی شوکہ نشدہ؟

مہرداد میخواست بخندد، اما خندہ روی لبہایش جان نگرفت و گفت:

- واللہ نمیدونم. خیلی عجیبہ. من اگہ تنها بودم فکر میکردم عوضی شنفتم. اما دو تائی کہ نمیشہ گوشامون عیب داشته باشہ.

هر دو غرق در حیرت رفتند تا دستورہای آقای مدارا را انجام دهند. دستورہای عجیب و باور نکردنی و بیسابقہ.

صادق خان پیرمردی سپید موی، رنجور و استخوانی بود. آسم داشت و بسختی نفس میکشید و با این وجود از شدت فکر و خیال پشت سر ہم سیگار دود میکرد. طرف عصر بود. پسر چہارده سالہ اش از دکان نانوائی باز میگشت. سہہ تانان سنگگ گرفته بود و عجلہ داشت کہ زودتر بخانہ برسد. بچہ ہای کوچکتہ در حیاط کوچک خانہ کہ گل برف چند روز قبل را حفظ کردہ بود بازی میکردند. خود صادق خان بہ عصای زرد رنگ خود تکیہ دادہ بود از پلکان باریک طبقہ دوم پائین میآمد. دو اتاق طبقہ اول را برای کمک بمعاششان اجارہ دادہ بودند و زن و شوہری جوان آنجا زندگی میکردند. پسرک دم در خانہ کہ رسید

مردی را با یک کیف سیاہ آنجا ایستادہ دید.

- کوچولو مال این خونہ ای؟
بچہ بجای جواب سرش را تکان داد.
- بگو صادق خان بیاد. من از بانک اومدم.
طفلك با اینکہ سن و سال زیادی نداشت بشنیدن نام بانک تنش لرزید، زیرا میدانست کہ بانک میخواہد برای پدرش اجرائیہ صادر کند. خود صادق خان دم در رسید. مامور نامہ ای را بدست او داد و پیرمرد از او پرسید:

- چہہ دیگہ؟ خبر تازہ کہ نیس. میدونم، اگہ پول داشتیم میومدم میدادم.

- چی داری میگی. فردا برو دفتر خونہ سندتو فسخ کن. پولتو پرداخت کردی؟
- من پرداخت کردم؟ عوضی گرفتی؟
- نہ. دو تا مرد اومدن بدهی تورو دادن و رفتن. فردا برو دفتر خونہ امضا کن.

در کیفش را بست و رفت. صادق خان بہ جرز تکیہ داد. تنش میلرزید. یقین داشت اشتباہی رخ دادہ است کہ فردا آشکار میگردد و فقط ہیجان و تن لرزیدن و یکشب نخوابیدنش برای او میماند. ہمسرش پشت شیشہ ای چلووار سفید اتاق را عقب زد و با صدائی بلند پرسید:

- باز چی شدہ صادق خان؟
اما ہنوز صادق خان جواب ندادہ بود کہ دو کامیون مقابل خانہ اش توقف کرد و باربران پیادہ شدند. مہرداد پسر آقای مدارا کہ کنار رانندہ کامیون اولی نشستہ بود پیش رفت و گفت:

- منزل صادق خان... اینجاس؟
- بلہ. اما...
- تحویل بگیرین. جهیزیه دختر خانمتونہ.
- بابا من جهیز نخریدم. چی میگین. بیخود نیارین تو خونہ من. امروز چہ

خبر شدہ؟ الانم از بانک...

مہرداد حرف او را ناتمام گذاشت و توضیح داد:

- کاری نداشتہ باشین. بہ آدم نیکوکار اینکارارو میکنہ. چیکار دارین کیہ؟ شما تحویل بگیرین.

رئیس حسابداری کہ کنار کامیون دومی نشستہ بود پائین پرید و داخل صحبت آنها شد و گفت:

- این دفترچہ حساب پس انداز بانکی ام مال شماس. پونزده ہزار تومن پول توشہ. مال خودتونہ. میتونین ازش برداشت کنین. میتونین خرج کنین.

صادق خان میلرزید. نزدیک بود سکتہ کند کہ ہمسرش بکمک او شتافت و زیر بازویش را گرفت. باربران صلوات میفرستادند و جهیزیه اہدائی را بداخل خانہ میبردند. دیگر دو مرد ناشناس ہیچ توضیحی ندادند. بار خالی شد. ہمہ سوار شدند و رفتند و صادق خان را در بہت و حیرت باقی گذاشتند.

غروب سہہ روز بعد مہرداد و رئیس حسابداری گزارش کارہای محولہ را دادند و تازہ در این موقع بود کہ آقای مدارا خوشحال شد. از آنها سپاسگزاری کرد و لبخندی رضایت آمیز بر لب آورد و بہ پشتی صندلی تکیہ داد. در طول این سہہ روز مہرداد دقیقہ ای از فکر آسودہ نشدہ بود. بعمل عجیب و بیسابقہ پدرش می اندیشید. در جست و جوی فرصت مناسبی بود کہ پدر را تنہا بیابد و علت را پرسد. سرانجام فرصت بدست آمد و یکروز صبح اول وقت کہ آقای نامدار سرحال بود پسر جوان وارد اتاق پدرش شد و مودبانہ مقابل میز ایستاد و گفت: - پدر، اومدم یہ سئوالی ازتون بکنم. او قلم را روی میز گذاشت و سر را بقیہ در صفحہ بعد

بلند کرد و گفت: - بگو. اما آگه راجع به صادق خوان چیزی میخوای پرسی مطمئن باش که نمیگم.

- راجع بهمونه. میدونین، نه تنها من بلکه رئیس حسابداری هم از فکر و خیال داره مریض میشه. آخه میدونین، ما فکر میکنیم شما یه بیماری روانی پیدا کردین... آقای مدارا از جای پرید و غضب آلود گفت:

- چرا مزخرف میگی بچه. من بیماری روانی پیدا کردم؟ من؟ حساب من درسته. هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که کسی با انگشت بدر زد و بلافاصله وارد شد. او تنها رئیس کارخانه ای بود که منشی و اطاقدار نداشت و هر کس میخواست میتوانست در هر ساعتی از ساعات کار او را ملاقات کند. تازه وارد همان صادق خان... بود که البته مهرداد او را شناخت. اما جناب مدیر عامل طرف را بجانمیاورد و گفت:

- بفرمائین. چیکار دارین؟ قبل از اینکه او حرف بزند مهرداد توضیح داد:

- پدر این آقا همون صادق خان... هستن. مگه شما نمی شناسین؟ دهان جناب مدارا باز ماند. رنگش مثل گچ پرید و با لکنت زبان گفت: - پس، پس شماها پولارو باین شخص دادین؟ عوضیه. اشتباه کردین.

پیرمرد که تمام شب را از فکر و خیال نخوابیده بود درحالیکه لبه کلاه رنگ و رورفته اش را در دست مچاله میکرد گفت: - والله منمهم واسه همین اومدم. بزحمت توانستم اینجارو پیدا کن. فهمیدم شماها عوضی اومدین. ممکنه یه صادق دیگه ای توی این آب و خاک باشه. من تابلو کامیونها رو خوندم. رفتم باون موسسه باربری. پرسیدم چه

خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیویتی 1

ویدئو فری - خیابان ایلات 20

پرویز تجاری - 03-5032014

ویدئو کامی - دووهوز 30

ویدئو آنا - دووهوز 20

ویدئو شهاب - سوکولو 88

بوتیک هتولین - سوکولو 44

فوتو تک - سوکولو 94

منوچهر موسی زاده - 03-5050303

مینی مارکت ایرج - بعل شمشوب 24

کیوسک داوید - دووهوز 76

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شارن

کنیسای مشهدیان - دووهوز 31

دفتر وکالت مایکل حنائی - سوکولو 86

اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

کفش فروشی شی - منطقه "و"

پنخ تیکوا:

بوتیک شانتی - خیابان ههگانا 25

تل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی 39
سازمان مرکزی ایرانیان - خیابان علیا 16

بت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

ریشون لسیون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955

امید کهن - 052-5869646

کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

بعرشبع:

داریوش - 054-8000955

فاتانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهام 3

کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

اورشلیم:

راخل گلریز - 02-6568002

بیمه پورشایان - 02-5400054

گیلا بن خمو - 02-6768697

نمایندهای جدید پذیرفته میشود

کسی این بار را سفارش داده؟ اسم شمارو گفتن. این بود که یه راست اومدم اینجا. حالام آقا... میدونین. شما نمیتونین چیزی از من پس بگیرین اما من خودم آدمی نیستم که یه قرون پول مردمو قاطی مالم بکنم. مهرداد از ترس، از ترس اشتباهی که مرتکب شده بود و بی مجازات نیمبند، میلرزید و رنگ بصورت نداشت. صادق خان نیز با سیمانی غم گرفته و ناراحت ایستاده بود و پا پیا میکرد. خود آقای مدارا با خستگی تنش را روی صندلی انداخت، به پشتی تکیه داد، آهی کشید و گفت: - این پدر سوخته دو ماه منو معطل کرد. گشت و گشت، اونقدر گشت تا بالاخره صادق... را پیدا کرد. منم روی اطمینان گفتم اینکارارو بکنین که وجدانم راحت بشه. حالامی بینم که عوضی گرفتین و مال منو از بین بردین. عذاب وجدانم باقی موند. حالامن دیگه صادق واقعی رو از کجا پیدا کنم؟ چه میدونم کجاس؟ دارم از دست شما آدمای بی عرضه و بی لیاقت دق میکنم. صادق خان اظهار داشت:

- آقا غصه نداره. عوضی گرفتین، من هرچه آوردین پس میدم. خودتونو ناراحت نکنین فقط من توی محل خیط شدم. این خبر همه جا پیچیده.

این را گفت و بطرف در رفت. وقتی میخواست دستگیره را بپنچاند آقای مدارا گفت: - وایسا ببینم. تو سابق چیکار میکردی؟

او برگشت و با بی رغبتی جواب داد: - من کارمند اداره غله کرمانشاه بودم. یه عمری اونجا خدمت میکردم.

بقیه در صفحه بعد

دو کامیون جهیزیه...

بچه هام که بزرگ شدن واسه تحصیلشون خودمو بازنشسته کردم و اومدم تهران.

- خب، درسته، اون صادق خانم که مورد نظر منه کارمند غله کرمانشاه بود. حکمش هیجده سال پیش توی اون کیف کذاتی بود. حکمشو دیدم. چشمهای صادق خان گشاد شد و پرسید: - کدوم کیف؟

آقای مدارا کمی فکر کرد. پیشانیش را با سر انگشت فشرد و گفت:

- بنشین پدر. بنشین، من به حقیقتی رو میخوامم براتون فاش کنم.

آقای مدارا افزود:

- حقیقتش اینه که هیجده سال پیش وضع زندگی من خیلی بد بود. این پسر که پهلوت نشسته پنج ساله بود. خدا به دخترم تازه بهم داده بود که دوستش داشتم. عاشق زخم بودم. دلم میخواست زندگی خوبی براش درس کنم اما هر چی میزدم یخم نمیگرفت. رفتم کرمانشاه پیش یکی از قوم خویشام. امیدوار بودم که اون یه کاری برام پیدا کنه. ده روز موندم. اونم نتونس دستمو به جائی بند بکنه. با جیب خالی ودلی بی امید سوار اتوبوس شدم و برگشتم تهران. حتی پول سیگار نداشتم. گرسنه بودم. فکر میکردم وقتی تهران رسیدم جواب زن و بچه هامو چی بدم. توی اتوبوس یه مردی پهلوی من نشسته بود که همه اش فکر میکرد. اینظرفای همدون بازرسای مواد مخدر جلو اتوبوسو گرفتن. مردی که پهلوی من نشسته بود خیلی دستپاچه شد. یه کیفی دستش بود، اونو داد بمن و گفت: آقا اینو نیکردار تا من به این قهوه خونه یه سری بزنم. بازرسا داشتن چمدونارو میکشتن که اون مرد ناشناس که هنوز اسمشم بلد نبودم رفت توی قهوه خونه. وقتی برگشت توی چمدونش که روی

سقف اتوبوس بود تریاک پیدا کردن. دستگیرش کردن، هرچی داد و بیداد کرد بحرفش گوش ندادن. من نمیدونستم توی اون کیف چییه؟ بازرسا دستور دادن که اتوبوس حرکت بکنه. ماشین راه افتاد، کیف اون یارو ام پیش من موند. دو سه ایستگاه اونورتر من در کیفو واز کردم. پر اسکناس بود، شوونزده هزار تومن اسکناس نقد و درشت توی کیف بود. نزدیک بود از ترس و شادی سخته کنم. صداشو در نیاوردم. کیفو ورداشتم و آوردم تهران. توی کیف چند تا کاغذ بود. یکیش حکم وزارت دارائی اداره غله بنام آقای صادق... بود. فهمیدم صاحب کیف اسمش صادق. همون شخصی که دستگیرش کردن و بردن. حقش این بود که من برم صاحب کیفو پیدا کنم و پولشو بس بدم، اما اینکارو نکردم. با اون پول همین کارخونه رو که اونوقتا ضرر میداد و خیلی کوچک بود خریدم. خریدم و زحمت کشیدم تا باینجا رسیدم که می بینم. حالا متمول هستم اما وجدانم ناراحته. شب و روز توی این فکر بودم که صادق خانو پیدا کنم و حقش بهش پس بدم و وجدانم را راحت کنم. بالاخره یه نفر و مامور کردم که بگرده، از روی مدارک اداره آمار و سوابق استخدامی وزارت دارائی صادق... رو پیدا بکنه. اونم رفت و پیدا کرد. حالا می بینم که عوضیه این شخص اون صادق... همون شخصی که توی اتوبوس، تو راه همدون و کیفشو بمن داد نیست. صادق که تا این لحظه ساکت نشسته بود گفت: - آقا، اون کیف دو تا قفل برنجی نداشت؟ یه انگشتر توی جیب کوچکش نبود؟ و چند سؤال دیگر که بهمه آنها آقای مدارا جواب مثبت داد. اینجا بود که صادق خان دستها را بطرف آسمان بلند کرد و اظهار داشت:

- الهی شکر. حق بحق دار رسید. بعد از هیجده سال من بپول خودم رسیدم.

و بعد توضیح داد: - اون کیف مال من بود. اون شخصی ام که کیفو بشما داد برادر زن اول من بود. روز قبل من خونه پدریمو که تنها ثروتم بود فروختم به پونزده هزار تومن. همه اون پولو گذاشتم توی همون کیف کذاتی. شب که شد برادر زن اولم اومد خونه ما مهمونی. از اون بقیه در صفحه بعد

خوانندگان محترم نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهیاد، چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (برحسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد. متمنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.

آگهی در سایت اینترنت شهیاد

با آگهی در سایت شهیاد و سایت جشنه در اسرائیل، کالا و خدمات خود را بمعرض ایرانیان سراسر جهان قرار دهید. برای درج تبلیغات در این دو شبکه و یا ساخت وب سایت ویژه خود با ما در تماس باشید.

تلفن/ فکس: 03-5038503

پلزن: 052-8363491

پلزن: 050-9208850

شرایط ویژه برای آگهی دهندگان
قدیمی و ثابت مجله شهیاد

دو کامیون جهیزیه...

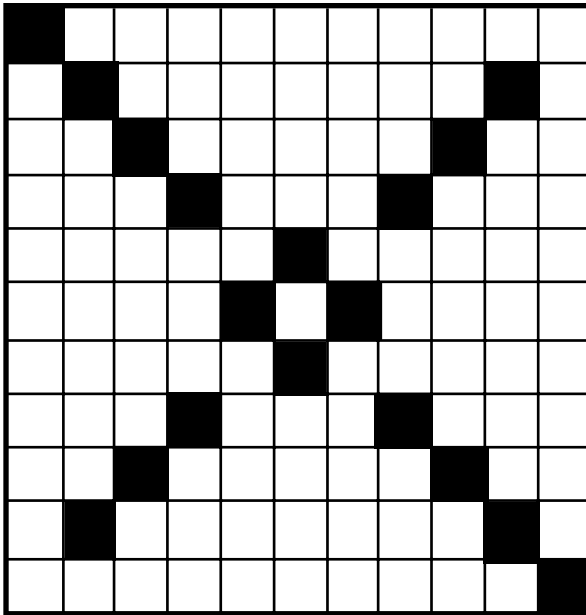
شخص بدم میومد چون میدونسم بکار قاچاق تریاک مشغوله. شب شامشو خورد و رفت خوابید. صبح که بیدار شدم دیدم توی رختخوابش نیست، رفته و کیف منم دزدیده و با خودش برده بود. من با گم شدن اون کیف از هستی ساقط شدم. بیچاره شدم. هرچی گشتم اونو پیدا نکردم. تا دو سال بعد که نامه اش از زندان همدان بدستم رسید. رفت دیدنش. قسم خورد که او کیفو گم کرده. اما من باور نکردم. اما حلالش کردم و از تقصیرش گذشتم. حالا بعد از هیجده سال می بینم که حق به حق دار رسید.

آقای مدارا برخاست و صورت صادق خان را بوسید و گفت: - پس هرچی گرفتی حلالت باشه. مال خودت. ضمنا اگر قدرت کار کردن داشته باشی میتونم توی کارخونه یه کاری بهت بدم.

پیرمرد جواب داد: - متشکرم. ولی دیگه قدرت کار کردن ندارم. دیگه جون تو بدنم نمونده. همین که بمن دادین بسه. همه مشکلات زندگی منو حل کرد. دیگه غصه ای ندارم. متشکرم.

با سپاسگزاری دست آقای مدارا و مهرداد را فشرد و از اتاق بیرون رفت. مدارا پس از خروج او آهی کشید و گفت: - الهی شکر... راحت شدم. □

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1



جدول کلمات متقاطع

- 1 افقی: 1- کتابی از امام فخر رازی 2- از
- 2 سران مکتب الحادى کمونیسیم 3- مایع حیات -
- 3 علم ها و پرچمها - ویتامین انعقاد خون 4-
- 4 عضوی بر روی بدن - پسر و فرزند - خزننده
- 5 خطرناک 5- فهمیدن - از سیارات منظومه شمسی
- 6- راه و روش - نزدیکترین سیاره به زمین
- 7- ادب کردن - از جزایر ایران در خلیج فارس
- 8- سکه رایج هندوستان - امیدواری - پول حرام
- 9- شهری در نزدیکی تهران - راهبری - عضو
- 8 شیمیائی 10- مشغول به یکی از ورزشهاست
- 9- کتابی از هوارد فاست.
- 10 عمودی: 1- دانشمند آلمانی برنده نوبل
- 11 فیزیک در 1919 میلادی 2- نوعی کشتی
- 3- ضمیر فاعلی - مؤنث فرید - راز نهان

4- سختی و دشواری - شیمی کربن - نسبت همسر دوم مرد به همسر اول 5- مربی کودک - خط فیزیکی 6- اینهم خط انگلیسی - وسیله نظیف 7- نشانه ها - نام سگ فضانورد 8- کلمه ای در مقام آرزو - ضمیر فاعلی - فعل امر تاختن 9- درخت زبان گنجشگ - مهندس و تکنیسین محاسب - علامت مفعول صریح 10- اداره تسهیل کننده اشتغال 11- کتابی از میرزا مهدی خان استرآبادی در باب تاریخ.